هو العلیم

بخل انسان به سبب گرفتاری در امور اعتباری

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱٤۱٦ - مجلس دهم

بیانات
حضرت آیةالله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم
بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم
الحمدُ لِلّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ المُرسَلينَ
و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ الطّاهرينَ
و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

الحَمدُ لِلّهِ الّذى أدعوهُ فَيُجيبُنى و إن كُنتُ بَطيئًا حينَ يَدعونى؛ و الحَمدُ لِلّهِ الّذى أسألُهُ فَيُعطينى و إن كُنتُ بَخيلًا حينَ يَستَقرِضُنى![1]

علّت کوتاهی و امساک انسان در اجابت دعوت پروردگار

راجع به این دو فقره عرض شد که علّت این بُطْء [و کُندی] و بُخل در اینجا انتساب صفات کمالیّهٔ اعتباریّه به خود ما است. چرا ما هر وقت خدا را بخوانیم زود اجابت می‌کند، و چرا هر وقت او از ما طلب می‌کند ما کوتاهی می‌کنیم؟ این به جهت این است که در اینجا دو چیز می‌توانیم در نظر بگیریم:

تفکیک دو جنبهٔ امور اعتباری از جهت حقیقت و واقعیّت ذات آن و اعتباریّت انتساب به غیر

یکی اینکه اگر ما این مسائل و صفاتِ اعتباری یا غیراعتباری، هر دو را به جهت واقعیّت و حقیقت آن نگاه بکنیم، حقیقی است.

جمال یک امر حقیقی است و اعتباری نیست، منتها ما این جمال را به خودمان نسبت می‌دهیم و این می‌شود اعتبار؛ ولی اصل جمال اعتباری نیست، بلکه یک امر واقعی است.

مال یک امر واقعی است و یک امر اعتباری نیست، امّا انتساب این به خود ما که تملّک است، این می‌شود اعتباری؛ ولی پول خب پول است و این که اعتباری نیست و واقعیّت است. طلا یک واقعیّت است، نقره واقعیّت است، اینها واقعیّت‌های خارجی هستند؛ امّا اینکه الآن یک انتساب و یک ارتباط به ما پیدا می‌کند، اعتباری می‌شود. چون می‌دانید که در انشائیّات که عبارت است از عقود و ایقاعات، تبادل فقط تبادلِ نفسانی است و در خارج چیزی تحقّق پیدا نمی‌کند. مثلاً وقتی که شما مالی را به شخصی می‌فروشید، در خارج هیچ چیزی تحقّق پیدا نمی‌کند، آنچه که تحقّق پیدا می‌کند یک امر اعتباری است؛ یعنی شما در نفستان حالتی پدید می‌آورید که

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ٦٧، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. شرح دعای ابوحمزه، ج ۱، ص ۸۹:
«حمد اختصاص به خدا دارد، آن خدایی که من او را می‌خوانم و او جواب مرا می‌دهد؛ اگرچه من کُندم و بَطیئم در وقتی که او مرا می‌خواند! و حمد اختصاص به خدا دارد، آن خدایی که من از او سؤال می‌کنم و به من بخشش می‌کند؛ اگرچه من بَخیلم در دادن، آن هنگامی که خدا از من قرض می‌کند و طلب قرض می‌کند!»

اسم آن حالت را می‌گذارند إخراج، یا اسم آن را می‌گذارند بیع؛ طرف مقابلِ شما هم حالتی در نفس او پدید می‌آورد که اسم آن را می‌گذارند اشتراء، یا اسم آن را می‌گذارند خرید. چیزی در خارج تحقّق پیدا نمی‌کند و این دوتا مال همین‌جا سر جایش هست و به اندازهٔ یک میلیمتر از جای خودش تکان نمی‌خورد؛ ولی آنچه تحقّق پیدا می‌کند امر نفسانی است، یعنی تابه‌حال این به من ارتباط داشت و من در نفس خودم این ارتباط را کَندم؛ این می‌شود معاوضه.

در صیغهٔ نکاح هم شما امری را در نفس خودتان تحقّق می‌بخشید. دختری اینجا هست و هیچ ارتباطی هم با شما ندارد و یا قوم و خویش شما است و یا دوست شما است و یا حتّی با او سلام و علیک هم دارید؛ فقط همین. می‌گوید:

سلام علیکم!

سلام علیکم!

کجا می‌روی؟

همان جایی که تو می‌روی!

خیلی خوب، بی‌خیال!

بعد می‌گوید: پس حالا بیاییم و شرعش را هم درست کنیم! تابه‌حال هیچ ارتباطی باهم نداشتید، امّا وقتی که شما صیغهٔ نکاح می‌خوانید، چه تغییری به‌وجود می‌آورید و چه عملی انجام می‌دهید؟! هرچه هست در نفس است؛ وقتی شما صیغهٔ نکاح خواندید، کاری در بیرون انجام نمی‌شود؛ نه به وزن این دختر خانم اضافه می‌شود و نه از شما چیزی کم می‌شود! فعلاً در حال حاضر، چیزی تغییر نمی‌کند؛ امّا از این به بعد، ارتباطی بین خودتان و بین او می‌یابید که از این دفعه اگر کسی چپ نگاه کند، می‌خواهید بلایی سرش دربیاورید! چطور این تابه‌حال نبود؟! اسم این ارتباطی را که الآن پیدا شده است، عقد نکاح و عقد زوجیّت می‌گذارند. اشتباه نکنید، این با دخول فرق می‌کند. آنچه که ما در عقد نکاح لازم داریم نیّت زوجیّت است، نه نیّت دخول؛ دخول از لوازم و آثار آن است. در نکاح ممکن است عدم دخول شرط شده باشد ـ این شرط مفسد نیست ـ و فقط و فقط خصوص عُلقهٔ زوجیّت باشد؛ البتّه بعداً آثاری بر آن مترتّب می‌شود، که طرفین می‌توانند یا سلب اثر کنند یا فسخ اثر کنند، و اختیار آن دیگر با خودشان است. در دل شما عملی انجام می‌گیرد و در دل طرف مقابل هم همین‌طور، و از این به بعد، شما او را مملوک خودتان به‌حساب می‌آورید و خودتان را اختیار دار او به‌حساب می‌آورید، او هم شما را اختیار دار خودش به‌حساب می‌آورد. تا حالا اگر از پیش هم رد می‌شدید، به همدیگر نگاه نمی‌کردید، او سرش را پایین می‌انداخت و شما هم سرت را پایین می‌انداختی؛ ولی از این به بعد، دیگر حساب فرق می‌کند. این می‌شود یک امر تکوینی، و در اینکه یک امر تکوینی انجام شده است حرفی نیست.

این یک امر تکوینی است، یعنی در باطن است؛ منتها تعلّقش به خود، اعتباری می‌شود، یعنی ما در عالم اعتبار او را تکویناً از خودمان قرار می‌دهیم و دیگر کسی نباید به او دست بزند!

در تمام عقود و ایقاعات مسئله همین‌طور است. فرض کنید که وقتی شما یک بنده و رقبه آزاد می‌کنید، شما کاری انجام نمی‌دهید ـ البته یک مسائل خارجی هست، یک دفتر و حساب و کتابی هست، که این ربطی به واقعیّت ندارد و به‌خاطر مسائل قانونی آن است ـ آنچه که تحقّق می‌پذیرد این است که شما در نفستان این عبد را از مِلکیّت خودتان بیرون می‌کنید؛ این می‌شود ایقاع. در ایقاع دیگر یک طرف می‌خواهد و دو طرف نمی‌خواهد.

اگر این مسائل را به خودمان نسبت بدهیم، این یک امر اعتباری می‌شود. جمال یک مسئلهٔ واقعی است، ولی می‌گوییم این جمال برای ما است؛ درهم و دینار یک امر واقعی است، ولی می‌گوییم این درهم و دینار برای ما است، یعنی من اختیار این را دارم و من باید بتوانم تصرّف کنم؛ امّا این غلط است و نباید باشد! زن یک امر واقعی و یکی از بندگان خدا و أَمَةُالله است ـ ما عَبیدُالله و بندهٔ خدا هستیم و آنها إماءاللَه و کنیز خدا هستند ـ و ما این شخص را در اختیار خودمان می‌گیریم و به خودمان ارتباط می‌دهیم؛ این می‌شود امر اعتباری.

وجوب التزام به امور اعتباری فقط در محدودهٔ شرع

امر اعتباری هم حدّی دارد، و انسان باید تا حدّی که شرع گفته است، به این امر اعتباری عمل کند؛ اگر شرع نگفته باشد، این فضولی می‌شود.[1] در حج باید روی زن باز باشد،[2] و معنا ندارد که رویشان را می‌اندازند؛ این کلاه شرعی و مسخره‌بازی است! مگر شارع نمی‌توانست بگوید که یک بادبزن بردارید و طوری جلویتان بیاورید که قناع باشد؟! شرع گفته است: باید روی زن در حج باز باشد و باید مردم او را ببینند! اینها کلاه شرعی درست می‌کنند، چون‌که آقا به غیرتش برمی‌خورد! تو غیرت داری یا شارع غیرت دارد؟! کدام غیرت دارد؟! این می‌شود فضولی! اینجا است که شرع جلوی سلوک را می‌گیرد، این مقدّس‌مآب‌ها و اینهایی که در مقابل شرع، دین من‌درآوری درست می‌کنند، به جایی می‌رسند که دیگر می‌مانند و نمی‌توانند کاری انجام بدهند! شرع گفته است که در حج باید روی زنت باز باشد، خب می‌توانست بگوید که بپوشان! عایشه در حج رویش باز بود و همهٔ مردم او را می‌دیدند و با پیغمبر هم حج آمد، خب رسول خدا می‌توانست او را منع بکند! وقتی

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به رسالهٔ لبّ اللباب، ص ۱۰۳.

[2] الکافی، ج ٤، ص ٣٤٥؛ وسائل الشّیعة، ج ١٢، ص ٤٩٣:

«عن جَعفَرٍ عن أبیه علیهما السّلام، قال: "**المُحرِمَةُ لا تَتَنَقَّبْ؛ لِأنّ إحرامَ المَرأةِ فی وَجهِها.**"»

ترجمه: «امام صادق از امام باقر علیهما السّلام نقل می‌کنند که فرمودند: "زن در احرامش نباید بر صورتش نقاب بگذارد، زیرا احرام زن در صورتش می‌باشد."» (محقّق)

خدا می‌گوید که تو باید سرت را باز بگذاری و زیر سقف نروی، و زن باید صورتش را باز بگذارد و می‌تواند زیر سقف حرکت کند،[1] خب خدایی گفته است که مالک‌الرِّقاب ما است؛ حالا ما به چه ملاکی این حکم خدا را از آن بساطت اوّلیه و خلوص اوّلیه‌اش تغییر می‌دهیم، خَلط و مزجش می‌کنیم، خراب و کثیفش و آلوده‌اش می‌کنیم؟! چرا باید این‌طور باشد؟! این اعتبار آمده است و جلوی آن حقیقت را گرفته است! خدا به تو گفته است که این زن تو است، نگهدار تا به حرام نیفتد؛ تمام شد! این زن تو است و باید نفقه‌اش را بدهی! این زن تو است و بایستی که مسائلش را در نظر داشته باشی؛ ولی دیگر نباید بیش از این مقدار باشد! اگر بخواهی بیشتر از من برای زنت دل بسوزانی، آنجا گرفتار می‌شوی، و اینجا دیگر آن ملکیّتِ مطلقهٔ پروردگار و آن قَیّومیّت و ولایت مطلقهٔ او زیر سؤال می‌رود! من در مقابل ارادهٔ خدا عرض اندام می‌کنم! خدا گفته است که باید روی زنت را باز بگذاری، خب باز بگذار! می‌گوید: دیگری می‌آید و می‌بیند! خب بیاید و ببیند؛ خودش می‌داند! خدا گفته است: باید زن را از دست نامحرم محفوظ نگه داری، نباید دست اجنبی به بدن زن بخورد، نباید نگاه اجنبی به زن بیفتد، اینها به جای خود؛ امّا همین‌جا اگر موردی پیش آمد و پای جانی در میان بود، شما باید بیایی و به دست اجنبی بدهی، و اگر به دست اجنبی ندهی و مسئله‌ای پیش بیاید، روز قیامت باید جواب بدهی! غیرت، غیرت او است! غیرت در مقابل غیرت او، کفر است و شرک است! وقتی که علاج نفس محترمه به دست اجنبی است، نباید استنکاف کرد. من شخصی از آقایان قم را می‌شناختم که آنها می‌گفتند: «ما حاضریم واقعاً اگر شده تا حدّ مرگ نگذاریم دست اجنبی به بدن زن برسد!» گفتم: خیلی اشتباه می‌کنید، خیلی اشتباه می‌کنید! اگر یک قضیه پیش بیاید چه می‌کنید؟! مگر مرگ خبر می‌کند؟! می‌گویی ما تا دم آخر نمی‌گذاریم؟! مگر شما می‌دانید که دم آخر چه وقتی است؟! چه کسی به شما تضمین داده است؟! همان‌طوری که تحفّظ بر احکام شرعی از ألزم لوازم است، تعدّی از حدودالله هم مستوجب عقاب و عذاب است؛ افراط و تفریط در هر دو طرف آن غلط است و هر دوی اینها مذموم و مقدوح است.

گذشتن سیّدالشّهداء علیه السّلام به‌خاطر خدا از ناموس خویش

ما از سیّدالشّهدا علیه السّلام که دیگر باغیرت‌تر سراغ نداریم؛ دیدید که چه بر سر زن و بچهٔ او آمد! دختر امام حسین که بقدری زیبا بود که می‌گویند: «فاطمه بنت الحسین در جزیرةالعرب نظیر نداشت!»[2] این‌گونه با سر و موی برهنه در مجلس یزید بیایند و همه او را نگاه کنند و آن شخص بگوید: «این کنیز را به من بده!»[3] خب حضرت سجّاد و حضرت زینب دارند نگاه می‌کنند! خود حضرت زینب هم کمتر از فاطمه

---

[1] من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۳۵۲، باب الظِّلال للمُحرِم.

[2] مقتل الحسین علیه السلام، مقرّم، ص ۳۲۹؛ ریاحین الشریعة، ج ۳، ص ۲۸٤.

[3] الإرشاد، شیخ مفید، ج ۲، ص ۱۱۹ ـ ۱۲۲.

بنت الحسین نبود[1] که همه می‌گویند: «وقتی این زن آمد یک‌دفعه از زیباییِ صورت او همهٔ چشم‌ها خیره شد و شروع کرد به صحبت کردن!» اینها شوخی نیست! اینها جدّاً از هزارتا سربریدن مشکل‌تر است! این مهم است که امام حسین از اینها گذشت! سر بریدن که چیزی نیست، یک تیر به آدم می‌زنند و می‌افتد؛ امّا وقتی انسان پایبند اصولی باشد و این اصول را ارزش بداند، ولی از اینها بگذرد مهم است! أعراب کسانی بودند که برای دفاع از ناموس، تا پای جان می‌ایستادند! عرب‌ها مثل انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها نیستند که هر شب با یکی باشند، آنها این‌طوری نیستند، تا پای جان برای دفاع از ناموس می‌ایستند! مالک بن نویره به زنش گفت: «زیباییِ تو من را به کشتن داد و من برای غیرت خودم تا پای جان می‌ایستم!» وقتی که خالد بن ولید آمد و زن مالک بن نویره را در یک نگاه دید، قصد کشتن مالک را کرد، مالک به زن خود گفت: «زیبایی تو مرا به کشتن داد، صورت تو من را به کشتن داد!»[2] آنها این‌طور بودند! آن‌وقت سیّدالشّهدا تصوّر نمی‌کند الآن که سرش را ببرند، این کاروانی که کسی را ندارد، همه دربه‌در می‌شوند و سی هزار نفر جمعیّت می‌آید با این زن و بچّه چه می‌کنند؟! یک بچّهٔ ده ساله تصوّر می‌کند، آن‌وقت حضرت تصوّر نمی‌کرد؟! من سربسته به شما بگویم، سیّدالشّهدا از

[1] ریاحین الشریعة، ج ۳، ص ۳۹.

[2] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون جریان شهادت مالک بن نویره رجوع شود به امام شناسی، ج ۲، ص ٦٢.

همه‌چیز گذشت و لَو بَلَغَ ما بَلَغ![1] یعنی وقتی گفت: «**إلهی رِضیً بِقَضائِکَ!**»[2] دیگر تمام شد و هرچه بود

---

[1] اللَهوف علی قتلَی الطفوف، ص ٦٣:

«عَن أبی‌عبدِاللهِ عَلیه السّلام قالَ: سارَ محمّدُ بنُ الحَنَفیَّةِ إلَی الحسینِ علیه السّلام فی اللَّیلَةِ الّتی أرادَ الخروجَ صَبیحَتَها عَن مکّةَ فَقالَ: "یا أخی، إنّ أهلَ الکوفَةِ مَن قَد عَرَفتَ غَدرَهم بِأبیکَ و أخیکَ، و قَد خِفتُ أن یکونَ حالُکَ کَحالِ مَن مَضیٰ؛ فَإن رَأیتَ أن تُقیمَ، فَإنّکَ أعَزُّ مَن فی الحَرَمِ و أمنَعُهُ!"

فَقالَ: "**یا أخی، قَد خِفتُ أن یَغتالَنی یزیدُ بنُ معاویَةَ فی الحَرَمِ، فَأکونَ الّذی یُستَباحُ بِه حُرمَةُ هَذا البَیتِ!**"

فَقالَ لَهُ ابنُ‌الحَنَفیّةِ: "فَإن خِفتَ ذَلکَ فَصِر إلَی الیَمَنِ أو بَعضِ نَواحی البَرِّ، فَإنّکَ أمنَعُ النّاسِ بِهِ و لا یَقدِرُ عَلیکَ." فَقالَ: "**أنظُرُ فیما قُلتَ!**"

فلمّا کانَ فی السَّحَرِ ارتَحَلَ الحسینُ علیه السّلام، فَبَلَغَ ذَلکَ ابنَ‌الحَنَفیّةِ فَأتاهُ فَأخَذَ زِمامَ ناقَتِهِ الّتی رَکِبَها فَقالَ لَهُ: "یا أخی، أ لَم تَعِدنی النَّظَرَ فیما سَألتُکَ؟" قالَ: "**بَلیٰ!**" قالَ: "فَما حَداکَ عَلَی الخروجِ عاجِلًا؟"

فَقالَ: "**أتانی رَسولُ اللهِ صلّی الله علیه و آله و سلّم بَعدَ ما فارَقتُکَ فَقالَ: یا حُسینُ، اخرُج؛ فَإنّ اللهَ قَد شاءَ أن یَراکَ قَتیلًا!**"

فَقالَ لَهُ ابنُ‌الحَنَفیَّةِ: "﴿إنَّا لِلَّهِ وَإنَّا إلَیهِ رٰجِعُونَ﴾! فَما مَعنیٰ حَملِکَ هٰؤُلاءِ النِّساءَ مَعَکَ و أنتَ تَخرُجُ عَلیٰ مِثلِ هَذهِ الحالِ؟"

قالَ: فَقالَ لَهُ: "**قَد قالَ لی: إنّ اللهَ قَد شاءَ أن یَراهُنَّ سَبایا!**" و سَلَّمَ علَیهِ و مَضیٰ.»

ترجمه: «شبی که قرار بود صبح روز بعدش حضرت سیّدالشّهدا علیه السّلام از مکّه حرکت کنند، محمّد بن حنفیّه نزد حضرت آمد و عرض کرد: "ای برادر، تو خیانت اهل کوفه را به پدرت و برادرت می‌دانی، من از این می‌ترسم که حال تو نیز مانند حال افراد پیش از تو باشد؛ پس اگر صلاح بدانی در همین مکّه بمان! تو عزیزترین و گرامی‌ترین شخص در حرم الهی هستی."

حضرت فرمودند: "من از این می‌ترسم که ناگهان یزید مرا در حرم غافلگیر کند، و من کسی بوده باشم که به‌واسطه کشتن من، حرمت این خانه شکسته شود!"

ابن‌حنفیّه گفت: "پس اگر بیم این مسئله را داری، به یمن یا به گوشه‌ای از زمین برو و تو در آنجا عزیزترین فرد خواهی بود و دست یزید نیز به تو نخواهد رسید!"

حضرت فرمود: "من در آنچه گفتی تأمّل می‌کنم!"

چون سحر شد امام حسین علیه السّلام حرکت نمودند، خبر به محمّد بن حنفیه رسید، پس خدمت حضرت آمد و زمام شتر حضرت را گرفت و عرض کرد: "ای برادر، مگر به من وعده ندادی که دربارهٔ پیشنهاد من تأمل نمایی؟!" سیّدالشّهدا علیه السّلام فرمودند: "بله، چنین است."

گفت: "پس چه چیز باعث شد که به این سرعت از مکّه حرکت کنی؟!"

حضرت فرمودند: "وقتی دیشب از تو جدا شدم، رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله نزد من آمدند و فرمودند: ای حسین، حرکت کن؛ چراکه خداوند اراده کرده است که تو را کشته ببیند!"

ابن‌حنفیّه گفت: "﴿إنَّا لِلَّهِ وَإنَّا إلَیهِ رٰجِعُونَ﴾! پس هدفت از اینکه این زنان را با خود می‌بری چیست، در حالی‌که تو با این هدف و حالت حرکت نموده‌ای؟"

حضرت فرمودند: "پیغمبر به من فرمودند: همانا خداوند اراده نموده است که آنان را اسیر ببیند!"» (محقّق)

[2] موسوعة الإمام الحسین علیه السّلام، ج ٤، ص ٥٨٢:

«قالَ أبومخنف: و بقی الحسین علیه السّلام مَکبوبًا علَی الأرض مُلَطَّخًا بِدَمِه ثلاثَ ساعاتٍ و هو یَقولُ: "**صَبرًا علیٰ قَضائک، لا إلٰهَ سِواک، یا غیاثَ المُستَغیثین!**"»

ترجمه: «ابومخنف گوید: حسین علیه السّلام مدتی بر زمین افتاده بود و در خون خود آغشته بود درحالی‌که می‌گفت: "شکیبا هستم بر تقدیرات و بر فرمان جاری تو، ای پروردگار من! معبودی جز تو نیست، ای پناه پناه‌آورندگان!"» (محقّق)

زمین گذاشت! خدایا اینها بندگان خودت هستند، به من چه مربوط است! خودت می‌دانی من چه‌کاره‌ام! مال خودت هستند، کنیزهای خودت هستند! احتمال همه‌چیز در این قضایا می‌رفت؛ اینکه بیایند و هتک کنند و چه کنند و آب دهان بیندازند و آشغال بیندازند و قضایای شام و...! آقا شما چه دارید می‌گویید؟! کسی می‌آمد و به آقا بی‌احترامی‌می‌کرد، شما می‌خواستید جگر او را بیرون بکشید! چون به آقا بی‌احترامی کرده است! بیایند خاکروبه سر حضرت سجّاد بریزند، آب دهان بیندازند، مسخره کنند، هلهله بکنند، چه‌کار کنند، با آن وضع تبختر و تکبّر و... وارد مجلس یزید بشوند و عبیداللَه و آنهایی که اصلاً به اندازهٔ یک نجاست برای اینها ارزش قائل نیستند، حالا اینها در مسند نشسته‌اند و دارند می‌گویند که بیا و ببَر و بگیر و ببُر! چه‌کار می‌کنند؟! غیر از همان ادراک و معرفت توحید مگر نفسی می‌تواند در این‌گونه موارد دوام بیاورد؟! غیر از تفویض امور به پروردگار مگر کسی می‌تواند دوام بیاورد؟! پس تمام این بازارها و از کوفه به شام رفتن و از این صحراها و دیْر عبور کردن و بیا و برو و شهر و... را یکی‌یکی حضرت داشت می‌دید! امّا گفت: **«رِضیً بِقَضائِکَ؛** بندهٔ تو هستم، خودت می‌دانی، دلت می‌خواهد این‌طوری کن!» و اینجا است که پای آدم می‌لغزد؛ تقدّس بی‌جا، تدیّنِ تخیّلی، اسلامِ وهمی، این اسلام می‌شود اسلام من‌درآوری!

غیرت امیرالمؤمنین نسبت به رسول‌اللَه

یک چیز از پیغمبر دزدیده بودند، حضرت به امیرالمؤمنین گفت: «برو بگیر!» آمد و دید در وسط بازار است، گفت: «بده!» گفت: «رسول‌اللَه دروغ می‌گوید!» تا گفت دروغ می‌گوید، شمشیر را کشید و بدون معطّلی، سرش را پراند! نه چیزی گفت و نه گذاشت و نه برداشت! حضرت فرمودند: «چرا سرش را زدی؟!» فرمود: «یا رسول‌اللَه، به شما تهمت دروغ زد!»[1] حالا دلیل بیاور و شاهد بیاور و بیّنه بیاور که نکند اشتباه کرده باشد ـ اینها الآن هم هستند! ـ وحالا یک‌خرده قضیّه را بشکافیم، شاید به جاهای باریک برسیم و ببینیم در این بین بالأخره یک جایی پیدا کنیم! نه، این حرف‌ها نیست؛ دروغ که گفت دیگر تمام شد! امیرالمؤمنین این‌طوری بود، می‌زد، بی‌خیال!

بی‌اعتنایی اولیاء خدا به دنیا و سخن اهل دنیا

شریعت من‌درآوری و شریعت وهمی می‌آید و در مقابل دین می‌ایستد؛ آن‌وقت یک مولانا می‌خواهد که بیاید و بگذرد! فقهای قونیه و بلاد روم و... او را تکفیر می‌کنند که او با یک درویش در یک اطاق رفته است و شش ماه در را بسته و درنمی‌آید! او با این‌همه فضل، دنبال یک درویش افتاده است؛ و با این‌همه علم، دنبال یک آدم پابرهنه که هیچ معلوم نیست برای کجاست افتاده است! او دارد به همهٔ این حرف‌ها می‌خندد! بروید

---

[1] من لا یحضره الفقیه، ج ۳، ص ۱۰۶، با قدری اختلاف.

پی کارتان! مگر همین اقوام ما و همین‌ها که الآن در تلویزیون و این‌طرف و آن‌طرف دارند درس می‌دهند، به آقا نگفتند که دنبال یک آهنگر افتاده است؟! همین‌ها به آقا گفتند:

آقا سیّد محمّدحسین دنبال یک آهنگر افتاده است! دنبال کسی در همدان است که به او آقای انصاری می‌گویند، رفته و مرید او شده است و از این ذکرها می‌گوید و چه‌کار می‌کند! بله، دیگر باعث تأسّف است؛ این استعداد، این حافظه، این زحمت‌ها و اینکه این‌همه مراجع برای او زحمت کشیدند و همهٔ این درس‌ها حیف شد! دیگر چه باید کرد؟!

من این را شوخی نمی‌کنم، این حرف‌ها را می‌شنیدم! اسامی را نمی‌برم که چه کسانی گفتند؛ بعضی مرده‌اند ولی بعضی هنوز زنده هستند. همین‌طور می‌نشستیم و یکی‌یکی برانداز می‌کردیم و صدایمان هم درنمی‌آمد؛ تخلیهٔ اطّلاعاتی می‌کردیم و او هم نمی‌دانست که ما پسر آقا هستیم و شروع می‌کرد به گفتن! حالا آنها رفته‌اند و آقا هم رفت؛ آن دنیا معلوم است که چه کسی جلو است و چه کسی عقب است! حالا مدام مسخره کنید و هرکاری می‌خواهید بکنید؛ تمام شد! آنهایی هم که زنده هستند، دو روز دیگر آنها هم می‌روند، بالأخره همه به یک حدّی می‌رسیم؛ عقب و جلو دارد ولی سوخت و سوز ندارد! می‌گفتند: حیف شد که درویش شد و از این حرف‌ها! ولی گوش آقا بدهکار این حرف‌ها نبود، سه‌تا تکبیر خوانده بود و فاتحه به همهٔ دنیا! اینها دنیا است، دنیا!

یک دفعه ما در مجلسی بودیم که چند نفر از این علمای طهران بودند و نمی‌دانستند که من انتساب به مرحوم آقا دارم؛ یکی از آنها آقا رضی شیرازی بود که وقتی فهمید، دیگر خیلی [شرمنده] شد! ما هم با ایشان وارد بحث فقهی شدیم که در بحث متعه، اگر دخول نکند، آیا پسر او حلال می‌شود یا نمی‌شود؟ این بحث در آخر درگرفت؛ قبل از آن، همهٔ آنها حرف‌هایشان را اوّل زده بودند که آقا فلان است و این حرف‌ها؛ آخر سر گفت: «آقا ما شما را به‌جا نمی‌آوریم!» گفتم: من طهرانی هستم! تا گفتم، رنگ از همهٔ اینها پرید! حالا بماند که اینها چه چیزهایی گفتند؛ یکی از همین‌ها که می‌آید و درس می‌دهد و درس اخلاق می‌دهد و در همین امور قضایی منصب مهمّی دارد و با تمامِ این هنر، یک چشم او خراب شده بود، گفته بود ـ خیلی هم مسئله را با یک ابتهاجی مطرح می‌کرد ـ :

من انگلیس رفتم و دکتر لَک در انگلیس به من وعده داد که اوّلین موردی که ما بتوانیم این آزمایش را بکنیم، شما خواهید بود! به‌خاطر مرض قندی که داشتم، تارهای عصبیّهٔ شبکیّهٔ چشم (رتینا) خشک شده بود. گفت: «ما داریم دستگاهی درست می‌کنیم که بتواند همهٔ اینها را باز بکند و جوش بدهیم؛ ما اوّلین مورد را روی شما انجام می‌دهیم!»

و این را داشت با یک آب‌وتابی نقل می‌کرد که انگار همهٔ افلاک نشسته‌اند و دست و روی دست گذاشته‌اند تا اینکه بیایند و چشم این آقا را خوب بکنند! آقا همهٔ اینها دنیاست! چه کسی دارد اینها را می‌گوید؟! این منتظر است که او کارش را به نتیجه برساند، و بعداً دو روز دیگر این می‌افتد و می‌میرد، و کار به آنجاها نمی‌رسد که بخواهد به انگلیس برسد!

آقا یک فاتحه به همهٔ دنیا خواندند، أعمّ از کاسب و عالِم و دکتر و بی‌سواد و باسواد و اهل علم و غیر اهل علم، و دنبال یک آدم آهنگر افتادند و گفتند بی‌خیال همهٔ شما!

امیرالمؤمنین این‌طوری بود! همه می‌آمدند و او را مسخره می‌کردند، هم‌بازی‌های او و هم‌سن‌وسال‌های او می‌گفتند: این کیست که داری دنبال او می‌روی؟! مگر گوش او به این حرف‌ها بدهکار بود؟! اصلاً مگر در مخیّلهٔ علی جز رسول خدا چیز دیگری راه داشت؟! اصلاً مگر توجّه می‌کرد، که بعداً از ذهنش به‌در کند؟! این خیلی حرف مهمّی است! یعنی اصلاً به ذهن نمی‌آورد، که بخواهد بعداً رد کند! یک پنبه در گوشش کرده بود و فقط وقتی پیغمبر مطلبی می‌گفت، پنبه را از گوشش درمی‌آورد؛ وقتی پیغمبر می‌رفت دوباره پنبه را در گوشش می‌کرد و راحت می‌شد! قضیّه این است که کار ما تا این‌طور نشود درست نمی‌شود!

تمثیل قرآن از اعتباریّات به کف روی آب

ما اینها را مدام به خودمان نسبت می‌دهیم؛ این یک مسئله است که این جمال و تمام صفاتی که در ما هست از علم و... یک جنبهٔ واقعی دارد؛ آیهٔ قرآن است که:

﴿فَأَمَّا ٱلزَّبَدُ فَيَذۡهَبُ جُفَآءٗ وَأَمَّا مَا يَنفَعُ ٱلنَّاسَ فَيَمۡكُثُ فِي ٱلۡأَرۡضِ كَذَٰلِكَ يَضۡرِبُ ٱللَّهُ ٱلۡأَمۡثَالَ﴾.[1]

«یک زبد [و کف روی آب] است که آن زبد انتساب به خود است، و یک واقعیّت مائیّه [و خود آب] است که آن حقیقت دارد؛ آن انتساب به خود، پف است و از بین می‌رود، و آن واقعیّتش است که نفع می‌دهد!»

خیلی آیهٔ عجیبی است! علم مفید است و واقعیّت دارد؛ چه این علم و چه آن علم غربی‌ها و امثال ذلک. آنچه که مفید است همین است که واقعیت دارد، و آنچه که زبد است آن است که انتساب به «من» دارد: «من این علم را به‌دست آوردم!» وقتی که این «من» کنار برود، دیگر همه سر یک سفره می‌نشینم و دیگر چهارصدتا رساله درست نمی‌شود! ﴿ٱلۡوَٰحِدُ ٱلۡقَهَّارُ﴾ همین است،[2] یعنی در آن روز خدا می‌آید و می‌گوید: جمال کجاست؟ مال کجاست؟ زن و فرزند کجاست؟ حیثیّات کجاست؟ این بیا و برو کجاست؟ آن سلام و صلوات‌ها کجاست؟!

آقا می‌فرمودند:

من پنج ساله بودم، یک‌وقت با پدرم وارد مسجد سپه‌سالار شدم، مجلس ختمی بود و ما رفتیم نشستیم. بعد از ما یک آخوندی آمده بود، از این آخوندهای معمولی، آقا یکی جلوتر از او آمد و صلواتی برای او فرستاد: «برای سلامتیِ مَلاذُ الأنام، مَلجَأُ الناس، فخرُ العلماء، صلوات!» نه یکی و دوتا؛ سه‌تا! همه در تعجّب مانده بودند! کاشف به عمل آمد که پنج تومان آن زمان به این

---

[1] سوره رعد (۱۳) آیه ۱۷. امام شناسی، ج ۷، ص ۱۲٤:

«امّا زَبَد و کف در جای خود مستقر نمی‌ماند و از بین می‌رود؛ و اما آنچه که به مردم منفعت می‌رساند، در روی زمین درنگ می‌کند. این‌طور خداوند مثال‌ها می‌زند.»

[2] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون تفسیر این آیهٔ شریفه رجوع شود به اللّه شناسی، ج ۲، ص ۲۳٦.

که مجلس‌گردان و راه‌انداز مسجد بود، داده بود! پنج تومان آن زمان خیلی بود!

بیان مرحوم علاّمه طهرانی رضوان اللَه تعالیٰ علیه در مورد کیفیّت دادگاه اسلامی

یک‌وقت صحبت در این بود که این بیچاره‌ای را که فرار کرده بود، بیاورند و محاکمه کنند؛ و خلاصه از این کشور به آن کشور و از اینجا به آنجا به دنبال او بروند! یک روز ما در خدمت ایشان نشسته بودیم، فرمودند:

می‌دانید دادگاه اسلامی چه دادگاهی است؟ دادگاهی است که اگر ایشان بخواهد بیاید و ادّعا کند که بنده هم مطالبی برای گفتن دارم، و باید فلان آقا بیاید و کنار من بنشیند و هر دوی ما باهم محاکمه شویم! باید قبول کند!

آیا یک‌چنین دادگاهی هست یا نه؟! می‌فهمید چه دارم می‌گویم؟! ما خبر نداریم که آن‌وقت و آن‌موقع چه‌ها خواهد شد! در این دادگاه روز قیامت، هر دو را می‌آورند و کنار هم می‌نشانند؛ برای خدا فرقی نمی‌کند، این بنده‌اش است و آن هم بنده‌اش است؛ معاویه و علی را در روز قیامت می‌آورند و کنار هم می‌نشانند و هر دو را محاکمه می‌کنند، هر دو را باهم! تو نسبت به معاویه چه کردی و معاویه نسبت به تو چه کرد؟ امام حسین را می‌آورند و یزید را هم می‌آورند، درست کنار هم می‌گذارند و محاکمه می‌شوند! پیغمبر را می‌آورند و ابوسفیان را می‌آورند و ابوجهل را می‌آورند و همه را می‌آورند! آن دادگاه روز قیامت دادگاه اسلامی‌است!

در آن قضیّهٔ زره، امیرالمؤمنین می‌آید و آن مرد یهودیِ هم می‌آید، هر دو نزد قاضی می‌آیند! تا می‌گوید: «یا امیرالمؤمنین چه گفتی؟! یا امیرالمؤمنین قضیه چیست؟!» می‌گوید:

الآن هر دوی ما مدّعیٰ علیه هستیم، من علیه او ادّعا می‌کنم و او علیه من ادّعا می‌کند، و هر دو باید باهم و هم‌طراز باشیم؛ چرا من را بر او ترجیح دادی؟![1]

همهٔ ما بنده خدا هستیم؛ این دادگاه اسلامی می‌شود! ولی در این دوره‌ها نه‌خیر! إن‌شاءاللَه روز قیامت، یا إن‌شاءاللَه امام زمان که آمد، دادگاه اسلامی می‌شود! چون شاید همان کسی که دارد فرار می‌کند، در مخیّلهٔ خودش یک چیزهایی داشته باشد و ما اصلاً در اینجا به او مجال نمی‌دهیم و می‌گوییم اصلاً تو نباید حرف بزنی، اصلاً نباید زبانت دربیاید، اصلاً نباید مطرح بشود! می‌گیریم و مسخره می‌کنیم و چه‌کار می‌کنیم!

مجلّه‌ای درآمده است به نام مجلّهٔ دانشگاه انقلاب، که کتاب رسالهٔ نکاحیّهٔ آقا را مسخره کرده است! شما بخوانید؛ تو را به خدا ببینید آخر این چه حرفی است؟! از اوّل تا آخر مسخره و طنز و سُخریّه، و هیچ! روز قیامت باید این نویسنده بیاید و جواب بدهد که چرا داری مسخره می‌کنی! بیا مستدلاً رد کن! شما اگر یک کلمهٔ مستدل در این دیدید! همهٔ آن مسخره است! عاقبتِ همه‌چیز دانی! این باید روز قیامت بیاید و جواب بدهد، و در همین دنیا هم حالا جواب می‌دهد! این می‌شود دادگاه عدل!

برای خدا فرق نمی‌کند؛ خدا به حضرت موسی می‌گوید:

چرا به این کِرم اهانت کردی که خدایا این کرم را برای چه خلق کردی؟! حالا که تو این حرف

---

[1] الغارات، ج ۱، ص ۷٤، با قدری اختلاف.

را می‌زنی، آن کرم هم می‌گوید: چرا موسی را خلق کردی؟![1]

چرا کرم این حرف را می‌زند؟ چون کِرم همان خدایی است که تنازل کرده است! اشتباه نکن! با تو چه فرقی می‌کند؟! تو تنازل کرده‌ای و او هم تنازل کرده است؟! تو چرا بر او ترجیح داری؟! اینجاست که دیگر همهٔ بدن‌ها می‌لرزد و همهٔ انبیاء و پیغمبران سرِ عجز فرود می‌آورند و همه دیگر اعتراف به عجز می‌کنند که خدایا ما هیچ‌کاره هستیم!

﴿إِن تُعَذِّبْهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِن تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنتَ ٱلْعَزِيزُ ٱلْحَكِيمُ﴾![2]

خودت می‌دانی! آیا من تعیین تکلیف کنم؟! من غلط می‌کنم! من بیایم و بگویم خدایا، شاه را در جهنّم ببر! به من چه مربوط است؟! خودت می‌دانی؛ من چه‌کاره هستم؟!

کلمات نورانی انبیاء و اولیاء الهی به‌عنوان معجزهٔ اصلی آنها

ببینید اصلاً به این حرف‌ها معجزه می‌گویند! شما چه می‌خواهید؟! ما چه می‌خواهیم؟! معجزه یعنی آنچه که فهم بدهد! حالا من از آقا تعریف کنم که آقا کور شفا داد، که این‌طور هم بود؛ من تعریف کنم که آقا مُشرِف به موت را زنده کرد، که این‌طور هم بود؛ من از آقا به شما چه بگویم؟! آقا هر کاری که کرده بود دیگر الآن رفته است! الآن چه؟! من بگویم آقا علم غیب دارد، خب این را دیگر همه دیدید و همه شنیدیم؛ حالا آقا فعلاً رفته است، این علم غیب داشتن آقا به چه درد من می‌خورد؟! این حرف‌ها معجزه است و اینها باقی می‌ماند و اینها راه آدم را باز می‌کند؛ نه علم غیب داشتن ایشان و نه کور شفا دادن ایشان و نه مرده زنده کردن ایشان! آنها بت‌پرستی است؛ این حرف‌ها برای ما راه‌گشا است! اگر کسی بخواهد راجع به آقا مطلب بنویسد باید راجع به این مسائلِ ایشان بنویسد، نه راجع به کرامات ایشان؛ کرامات تمام شد و رفت! وقتی شخص مُرد، کرامات هم با او مرد و تمام شد! پیغمبر شقُّالقمر کرد ولی مُرد، و شقّ‌القمر هم با او رفت؛ شجر با حضرت سخن گفت ولی وقتی پیغمبر رفت، آن معجزه هم رفت. آن که الآن باقی مانده است، قرآن است؛ این آیاتی که امشب می‌خواندیم معجزه است! راه را به انسان نشان می‌دهد که انسان با ولیّ چه‌طور صحبت کند و حرف بزند.

وقتی که آقا می‌فرمودند: «من آقای انصاری را مثل پیغمبر می‌دانستم!»[3] یعنی با ایشان این‌طوری بودم!

---

[1] معاد شناسی، ج ۷، ص ۲۱۵.

[2] سوره مائده (۵) آیه ۱۱۸. معاد شناسی، ج ۸، ص ۳۲۲:
«اگر آنان را عذاب کنی (حقّ توست، چون) آنها بندگان تو هستند؛ و اگر مورد غفران و آمرزش خود قرار دهی، پس حقّاً تو تنها عزیز و مستقل و حکیم می‌باشی!»

[3] روح مجرّد، ص ۶۸۲ و ۶۸۳.

یک مرتبه هم من ندیدم که آقا جلوی آقای حدّاد چهارزانو نشسته باشد، یک بار هم من ندیدم! دائماً دوزانو و دستش روی زانو بود! امّا ما نه، ما همین‌طور چهارزانو و بی‌خیال می‌نشینیم! جهت قضیّه این بود که ایشان اصلاً خودش را در مقابل استادش صفر می‌دید!

برابری احترام و ادب نسبت به امام زمان علیه السّلام و ولیّ الهی مندکّ در مقام ولایت

ما یک دفعه زیر کرسی نشسته بودیم و عامیانه سخن می‌گفتیم و خیالمان هم نبود. به آقا گفتم: «آقا به جان شما، اگر امام زمان بیاید و اینجا بنشیند، من همین‌طوری با او حرف می‌زنم که دارم با شما حرف می‌زنم!» همین‌طوری گفتم، به جان شما! آقا می‌خندیدند! لابد این دیوانه است! گفتم: «همین‌طوری چهارزانو می‌نشینم و با او قهقهه می‌زنم و می‌خندم! به جان شما اگر سر سوزنی این‌طوری و آن‌طوری کنم؛ هیچ! همین‌طوری عامی هستیم!» چون اگر بخواهم جلوی امام زمان احترام بگذارم بیش از آن مقداری که به آقا احترام می‌گذارم، من معتقدم که مشرک هستم! امام زمان به گوشت و پوست نیست، امام زمان به مغز و نخاع و عصب نیست؛ امام زمان به حائزیّت ولایت کلّیه و مطلقه است! و وقتی که ولیّ مندکّ در ولایت او بشود، دیگر احترام بالا و پایین یعنی چه؟! مگر احترام مقول به تشکیک است؟! مگر نسبت به ولیّ فرق می‌کند؟! بله، این مسئله نسبت به مسائل خارجی و این حرف‌ها هست؛ امّا نسبت به این مسائل، این حرف‌ها راه ندارد!

از قضیّه دور افتادیم؛ تمام اینها به‌خاطر این است که ما این صفات را به خودمان نسبت می‌دهیم!

بخل و استنکاف انسان به سبب جهل به قدرت مطلقهٔ پروردگار

مطلب دیگر این است که خیال می‌کنیم اینها تمام می‌شود! چرا خدا زود اجابت می‌کند؟ چون گنج او لایتناهیٰ است! می‌گوییم: خدایا به ما پول بده! می‌گوید: باشد! مُهره را عوض می‌کند و این طرف می‌آورد، چون قدرت او قدرت مطلقه است، و پول را از یک جیب برمی‌دارد و در جیب ما می‌ریزد! امّا ما می‌ترسیم تمام شود، و چون می‌ترسیم تمام شود، آن را سفت نگه می‌داریم! اگر ما آن جهت مطلقهٔ او را بدانیم، پس می‌گوییم این را هم دیگر وصل کن به همان دریا!

اللّهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد